



پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و بیست و هفتم





خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۶۹ گنج حضور، بخش چهارم (۲)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۰۴

کارِ مرا چو او کند، کارِ دگر چرا کنم؟

چون که چشیدم از لبش، یادِ شکرِ چرا کنم؟

وقتی فضا را باز کرده، مرکز م را عدم می‌کنم و خرد کل زندگی مرا سامان می‌بخشد چرا با من ذهنی به کار دیگران مشغول باشم و بر حسب من ذهنی فکر و عمل کنم؟ وقتی مرکز م را عدم کرده و نتیجه شیرین عمل کردن بر حسب فضای گشوده شده را چشیدم، چرا به دنبال شیرینی مصنوعی که ذهنم نشان می‌دهد بروم؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰

گفت: مُفتی ضرورت هم تویی

بی ضرورت گر خوری، مُجرم شوی

*مفتی: فتوادهنده

گفت: فتوادهنده ضرورت، خود تو هستی و بهتر می‌دانی نیازی که اکنون داری حقیقی و ضروری ست، یا مجازی بوده و ضرورتی ندارد. اما اگر بخواهی بدون ضرورت گندم بخوری، به عبارت دیگر از چیزهای این جهانی زندگی بگیری و جهت رفع نیازهای غیر ضروری و مجازی اقدام کنی، گناهکار محسوب خواهی شد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱

ور ضرورت هست، هم پرهیز به

ور خوری، باری ضَمان آن بده

*ضمان: تعهد کردن، به عهده گرفتن

اگر ذهن با سبب‌سازی دلایلی را در نظرت مهم جلوه داد که براساس آن‌ها فکر کردی نیاز این لحظه تو ضروری‌ست، باز هم بهتر است پرهیز کرده و با احتیاط عمل کنی، اما اگر نتوانستی پرهیز کنی و با چیزی هم‌هویت شدی یا کاری انجام دادی که باعث ایجاد درد شد، در این صورت باید عواقب آن را برعهده بگیری.

نکته: ما حتی به‌عنوان من‌ذهنی هم باید تأمل کنیم، که آیا کاری که این لحظه انجام می‌دهم، ضرورت دارد و نیاز حقیقی من است؟ و اگر از طریق استدلال ذهنی به این نتیجه رسیدیم که ضرورت دارد، باز هم باید شک کنیم و از خودمان بپرسیم چرا ضرورت دارد؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸

حَزْمُ سُوءِ الظَّنِّ كَافَتْهُ سِتُّ أَنْ رَسُولِ

هر قدم را دام می‌دان ای فضول

*حزم: دوراندیشی در امری، هوشیاری و آگاهی

*ظن: حدس، گمان

*فضول: زیاده‌گو



حضرت رسول فرموده است: «حزم، دوراندیشی و احتیاط به معنای سوءظن و بدگمانی نسبت به من ذهنی خویش است.» ای من ذهنی پرگو که دائماً حول همانیدگی‌های مرکزت حرف می‌زنی، بدان که در هر قدم و هر لحظه یک دام همانیدگی است که می‌تواند مرکزت را از جنس جسم کند. پس مراقب باش چیزی را که ذهنت نشان می‌دهد به مرکزت نیاوری.

نکته: اگر هر لحظه چیزی که ذهن نشان می‌دهد به مرکزمان بیاید و ما در اثر گم شدن در فکرها، تشخیص ندهیم که اکنون براساس عقل من ذهنی کار می‌کنیم یا براساس عقل فضای گشوده شده و خداوند، در این صورت نباید عجله و تقلید کنیم و سؤال پرسیم، بلکه باید حزم داشته باشیم، حواسمان به خودمان باشد و با تأمل و دوراندیشی، حداقل یک استدلال بیاوریم که آیا من به چیزی که این لحظه ذهن نشان می‌دهد، نیاز دارم؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹

روی صحرا هست هموار و فراخ

هر قدم دامی ست، کم ران اوستاخ

*اوستاخ: گستاخ و بی پروا

ای انسان، صحرای ذهن که تو در آن از یک فکر به فکر دیگر می‌تازی ظاهراً هموار و گسترده است، اما توجه کن که در هر قدم که چیزی را به مرکزت می‌آوری یک دام نهاده شده است، بنابراین فضا را باز کن، هشیار باش و این قدر گستاخانه در وادی ذهن پیش نرو تا در دام همانیدگی‌ها گرفتار نشوی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۰

آن بُز کوهی دود که دام کو؟

چون بتازد، دامش افتد در گلو



بز کوهی که نماد من ذهنی و هشیاری بدون ناظر است، در صحرای ذهن می‌دود و با خود می‌گوید در جهان دام کجا بود؟ ولی همین که بدون حزم و فضاگشایی می‌تازد، در دام همانیدگی‌ها و فکرها گرفتار شده، اسیر ذهن می‌گردد.

نکته: ما نیز از ابتدای زندگی می‌گوییم من ذهنی کجا بود، تا این که در سنین بالاتر پابسته و در دام ذهن می‌شویم، در حالی که می‌توانستیم ادارهٔ امور خود را از همان ابتدا به خداوند بسپاریم تا او ما را هدایت کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۷

آن عصای حَزَم و استدلال را

چون نداری دید، می‌کن پیشوا

اگر دید عدم‌بین نداری، نمی‌توانی فضا را باز کنی و هنوز چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد به مرکزت می‌آید، در این صورت می‌توانی با تأمل و دوراندیشی، حتی به وسیلهٔ ذهن تمرکز کرده، به خودت شک کنی و خود را مورد ارزیابی قرار دهی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۸

و عصای حَزَم و استدلال نیست

بی عصاکش بر سر هر ره مایست

اگر عصای تأمل و دوراندیشی نداری و قادر نیستی در برابر مسائلی که ذهن نشان می‌دهد فضاگشایی کنی، پس بدون کمک و عصای بزرگانی چون مولانا بر سر راه نایست و از کمک و هدایت آن‌ها استفاده کن تا تو را در مسیر درست قرار دهند.

نکته: تکرار ابیات مولانا مثل کلیدی است که چراغ مرکزمان را روشن می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۹

گام زآن سان نه که نابینا نهد

تا که پا از چاه و از سگ وارهد

پس تا زمانی که چشم عدمت باز نشده و هنوز من‌ذهنی داری، پای خود را مانند انسان نابینا طوری با احتیاط بگذار که مبادا در چاه بیفتی، گرفتار شوی و یا پایت را به سگ بزنی و سگ تو را گاز بگیرد.

با تشکر:

کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها

گوینده: لیلا

منابع: برنامه ۹۶۹ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتاب‌های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۶۹ گنج حضور، بخش پنجم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد

تا باز کشد به بی جهات

*بی جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

زندگی با قانون قضا از هر جهتی که برای به دست آوردن یا زیاد کردن همانیدگی‌ها رفتی تو را به بلا دچار ساخت تا به جای انقباض و جذب شدن به جهت‌های فکری همانیده، تو را به بی جهات یا فضای گشوده شده و استقرار در این لحظه ابدی بکشد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷

ترک کن این جبر را که بس تهی ست

تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست

ای انسان، این جبر ذهن همانیده را که در اثر آمدن جسم‌ها به مرکز، بر تو تحمیل شده و با قوانین علت و معلول و شرطی شده ذهنی به تو القا می‌کند که تو نمی‌توانی وضعیت فعلی‌ات را تغییر داده و پیشرفت کنی، رها کن که بسیار غیر حقیقی و تو خالی ست، تا بدانی که سرّ سرّ جبر این است که زندگی می‌گوید، باید این لحظه فضا را باز کرده و چیزی را که ذهن نشان می‌دهد به مرکزت نیاوری تا در فضای گشوده شده من تو را تغییر داده، به خودم زنده کنم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علتی بتر ز پندارِ کمال

نیست اندر جان تو ای ذودلال

*ذودلال: صاحبِ ناز و کرشمه

ای من ذهنی عشوه‌گر که هم خود و هم دیگران را فریب می‌دهی، در جان تو هیچ مرضی بدتر از پندارِ کمال و «می‌دانم» من ذهنی وجود ندارد که براساس آن خود را کامل‌تر از همه دانسته و با گذشتن از یک فکر همانیده به فکر دیگر ناموس و درد ایجاد می‌کنی.

نکته ۱: ما براساس پندارِ کمال، «می‌دانم» خود را جدی گرفته و می‌دانمِ زندگی، یعنی قضاوت خداوند را که «قضا و کُن فکان» هست، به حساب نمی‌آوریم. به بیانی می‌گوییم من می‌دانم، خداوند نمی‌داند؛ که مولانا می‌گوید این یک پندار مجازی و توهمی‌ست و ما هیچ مرضی بدتر از این نداریم.

نکته ۲: علت تمام دردها، مسئله‌ها و گرفتاری‌های ما این است که اصلاً خدا و زندگی را قبول نداشته و خودمان را به‌عنوان من ذهنی شیر می‌دانیم. بنابراین خداوند که شکارکننده شیر من ذهنی‌ست، ما را شکار کرده، زیر پا له می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

در تگِ جو هست سرگینِ ای فتی

گرچه جو صافی نماید مر تو را

*فتی: جوان، جوانِ مرد



ای جوانمرد [اگر حتی یک لحظه مرکزت عدم باشد، متوجه خواهی شد] در اعماق جوی به ظاهر آرام ذهنت، انبوهی از سرگین دردهایی وجود دارد که با کمترین واکنش بالا می‌آیند. هرچند به دلیل داشتن پندار کمال و حیثیت بدلی من ذهنی این جوی صاف و آرام به نظر می‌رسد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

* حدید: آهن

خداوند آبرو و حیثیت بدلی من ذهنی را که ناشی از پندار کمال اوست همانند صد من آهن کرده و به صورت زنجیری نامرئی بر دست‌وپای هشیاری انسان بسته‌است. چه بسیارند کسانی که به وسیله این زنجیر پنهانی در ذهن اسیرند، به طوری که نمی‌توانند به اشتباهشان اقرار کرده و درد هشیارانه بکشند. در نتیجه نمی‌توانند از ذهن آزاد شوند.

نکته ۱: خداوند، بی‌کینه است، ولی ما به عنوان من ذهنی مرتب می‌رنجیم و از انسان‌ها کینه به دل می‌گیریم، چرا که ارزش را در جهان بیرون و همانیدگی‌ها جست‌وجو می‌کنیم و وقتی آن‌ها را به دست نمی‌آوریم، دیگر انسان‌ها را مقصر می‌دانیم. بنابراین باید هر لحظه از خودمان سؤال کنیم که آیا ناموس، آبرو و ارزش من از زندگی و از فضای گشوده شده می‌آید یا از من ذهنی و همانیدگی‌ها؟

نکته ۲: ما می‌خواهیم پیش مردم دیده بشویم. آن هم مردمی که من ذهنی دارند و در واقع با بودن در ذهن هیچ ارزشی ندارند.



نکته ۳: ما به دلیل مقاومت کردن و مهم دانستن همانیدگی‌ها، در افسانه من‌ذهنی و هیپروت ذهن که مثل جهنم است می‌افتیم و زندگی را در مانع‌سازی، مسئله‌سازی، دشمن‌سازی و درد سرمایه‌گذاری می‌کنیم. بنابراین فقط سرای ذهن را می‌شناسیم و فکر می‌کنیم بعد از مرگ جسمی، به جهنم یا بهشت خواهیم رفت. درحالی‌که سرای اصلی، فضای گشوده‌شده، در همین لحظه است و ما باید همین‌جا، قبل از مرگ جسمی به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شویم. درواقع ما برای همین منظور به جهان آمده‌ایم.

نکته ۴: مقاومت، یعنی اتفاق این لحظه را مهم دانسته، آن را به مرکزمان راه دهیم و از آن زندگی بخواهیم. قضاوت نیز به معنی خوب و بد کردن آن چیزی است که ذهن نشان می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را؟

نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی

*قدم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

ای انسان، چرا سعی در فهمیدن چگونگی عدم داری؟ چرا مرکزت را که از جنس خداست، با مهم دانستن چیزهایی که ذهنت نشان می‌دهد و همانیده شدن با آن‌ها نشان‌دار می‌کنی؟ عدم به وسیله ذهن قابل فهم نیست، بلکه باید به آن تبدیل شوی. پس نگاه کن تا این لحظه را که اولین قدم زندگی توست، با فضاگشایی درست برداشته و مرکزت را عدم کنی.

نکته: حال ما درواقع حال خداست و همیشه باید خوب باشد، اما زمانی که چیزی از ذهن به مرکزمان راه می‌یابد، نشان‌دار می‌شویم و آن‌گاه احوال پیدا می‌کنیم و حالمان مرتب تغییر کرده و خوب و بد می‌شود.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۷

هر که دید او نباشد دفع مرگ

دوست نبود، که نه میوه ستش، نه برگ

هر کس دیدش این طور نباشد که مردن در ذهن را دفع کرده و با تسلیم و فضاگشایی زنده شدن به خدا را در انسان القا کند، در واقع دوست حقیقی نیست، چرا که او هر لحظه در ذهن می میرد، بنابراین نه میوه و حاصلی دارد و نه سر و سامان و برگی جز ایجاد درد و غم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

کار آن کار است، ای مشتاقِ مست

کاندر آن کار، آر رسد مرگت خوش است

ای عاشقِ مست که از جنس خدا و مشتاقِ زنده شدن به او هستی ولی از روی عادت دل بسته همانیدگی‌ها شدی، آن کاری مفید است که با فضاگشایی و مرکز عدم انجام دهی و باعث شود تو نسبت به من ذهنی کوچک شده یا بمیری و آن مرگ برایت خوشایند باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۹

شد نشانِ صدقِ ایمانِ ای جوان

آن که آید خوش تو را مرگ اندر آن



ای انسان، نشانِ صدقِ ایمان، مرکزِ عدم و زنده شدن به خدا این است که صادقانه فضا را بگشایی و روی خود کار کنی و مردن و کوچک شدن نسبت به من ذهنی برای تو خوش و گوارا باشد.

نکته: اگر هنوز از مردن و کوچک شدن نسبت به من ذهنی می ترسیم و انداختن رنجش‌ها، خشمگین نشدن و واکنش نشان ندادن را زشت می دانیم، باید بدانیم که هنوز با دید من ذهنی می بینیم، صادق نیستیم و حقیقتاً نمی خواهیم به خدا زنده شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۰

گر نشد ایمان تو ای جان چنین

نیست کامل، رو بچو اکمال دین

ای جان من، اگر ایمان تو چنین نیست که کوچک شدن یا مردن نسبت به من ذهنی برایت گوارا باشد، در این صورت بدان که ایمان تو هنوز کامل نبوده و با دید من ذهنی می بینی، درست فضاگشایی نمی کنی، پس برو دین و ایمانت را کامل کن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۱

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست

بر دل تو، بی کراحت، دوست اوست

هر کس از طریق قرین شدن و ارتعاش به زندگی کمک کند تا درد و همانیدگی ات را بدون سختی بیندازی و امکان مردن و کوچک شدن نسبت به من ذهنی را برای تو به وجود بیاورد، او دوست اصلی توست.

نکته: اشعار مولانا و برنامه گنج حضور دوستان واقعی ما هستند.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۲

چون کراهت رفت، آن خود مرگ نیست

صورتِ مرگ است و نُقلانِ کردنی ست

همین که زشتی مُردن به من ذهنی در شما از بین برود، آن دیگر مرگ نیست، بلکه ظاهراً مرگ است و در واقع انتقال از سرای ناپایدار ذهن به فضای یکتایی است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۳

چون کراهت رفت، مُردن نفع شد

پس درست آید که مُردن دفع شد

همین که زشتی مردن نسبت به من ذهنی از انسان رفع شود، او متوجه می‌شود که این مردن به ذهن به سود اوست، چراکه فضای درونش گشوده شده، به خدا زنده می‌شود و زندگی بیرونی‌اش هم بهتر می‌گردد. پس این سخن که مُردن از انسان دفع شده و از بین رفته‌است، درست می‌باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۴

دوست حق است و، کسی کِشِ گفت او

که تویی آن من و من آن تو

دوستِ حقیقی انسان، خداوند است. همچنین کسانی که به زندگی زنده شده و خداوند در حق آنان گفته‌است تو به من تعلق داری و من به تو. چراکه آنها تماماً برای خداوند شده و در آنها هشیاری بر هشیاری منطبق گشته‌است.



[به عبارتی دیگر یک زندگی ست که از درون همه انسان‌ها ارتعاش می‌کند و سخن می‌گوید.]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۵

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد

بسته عشق او را به حبلِ منْ مَسَد

خوب گوش کن که اینک عاشقی که به سوی خدا می‌رود از راه می‌رسد و رفتن او از ذهن به فضای یکتایی مثل این است که خداوند او را با طناب عشق از درون می‌کشد.

حدیث

«مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ.»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»

قرآن کریم، سوره مسد (۱۱۱)، آیه ۴-۵

«وَأَمْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ، فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ.»

«و زنش هیزم کش است. و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۶

چون بدید او چهره صدر جهان

گویا پَریدش از تن مرغ جان



[قصه رفتن وکیل به سوی صدرجهان درواقع قصه رفتن انسان به سوی خداوند است. در داستان آن وکیل، اول با صدرجهان قهر کرد ولی وقتی برگشت،] همین که او چهره صدرجهان را دید گویی پرنده روح او از کالبدش پر کشید و رفت.

نکته: ما نیز من ذهنی درست کردیم، به ذهن افتاده و از خداوند جدا شدیم و اینک تصمیم گرفته‌ایم مرکزمان را عدم کرده، به این لحظه برگردیم و صدرجهان را ملاقات کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۷

همچو چوب خشک افتاد آن تنش

سرد شد از فرق جان تا ناخنش

جسمش مانند یک چوب خشک روی زمین افتاد به طوری که از فرق سر تا نوک ناخن پایش مانند مرده سرد شد.

نکته: این بیت رابطه ما را با زندگی نشان می‌دهد. اگر ما نیز با فضاگشایی واقعی، چهره خداوند را ببینیم یعنی هر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد مهم ندانیم، به مرکزمان نیاوریم و فقط فضا را بگشاییم تا زندگی از طریق این فضای گشوده شده کار کند، در این صورت جان من ذهنی ما مثل چوب خشک می‌افتد و بی جان می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۸

هرچه کردند از بخور و از گلاب

نه بجنبید و نه آمد در خطاب

حضار و اطرافیان هرچه مواد خوشبو سوزاندند و گلاب به سر و صورت او زدند، دیگر نه تکانی خورد و نه اصلاً به سخن آمد.



نکته: اگر ما می‌خواهیم زندگی از طریق ما فکر و عمل کرده و ساختارهای نیک بیافریند، باید مثل چوب خشک شویم، حرف نزنیم، از جهان بیرون تأیید و توجه نخواهیم و تحت نفوذ تحریکات همانندگی‌ها قرار نگیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۹

شاه چون دید آن مُزَعَفَرِ رُویِ او

پس فرود آمد ز مَرگَبِ سَویِ او

*مُزَعَفَر: زرد، زعفرانی

وقتی شاه چهره زعفرانی و زرد وکیل را دید از اسب پایین آمد و به طرف او رفت.

نکته: اگر ما فضای درونمان را آن قدر باز کنیم که به من‌ذهنی‌بمیریم، آن موقع خداوند صورت واقعی و عاشقانه ما را که در تبدیل شدن به او طلب حقیقی و راستین داریم می‌بیند، بنابراین به‌سوی ما می‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۰

گفت: عاشق دوست می‌جوید به تفت

چون که معشوق آمد، آن عاشق برفت

*تفت: گرمی و حرارت

صدر جهان که نماد خداوند است، گفت: «عاشق، دوست و معشوق خود را به گرمی و با عشق می‌جوید»، اما همین که معشوق آمد، آن عاشق از خود بی‌خود شد و رفت.



نکته: انسان حقیقتاً عاشق زنده شدن به خداست. وقتی فضا را می‌گشاید و خدا را ملاقات می‌کند من ذهنی‌اش می‌میرد و با خدا یکی می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۱

عاشقِ حقی و حق آن است کاو

چون بیاید، بُبُود از تو تایی مو

*تای مو: تارِ مو

ای انسان تو عاشقِ حضرتِ حق هستی و حق آن کسی است که هرگاه تجلی کند حتی به اندازه تارِ مویی هم از هستی موهوم و مجازی تو باقی نمی‌ماند.

نکته: ما می‌گوییم خدا به مرکزمان آمده‌است، در صورتی که هنوز یک من‌ذهنی بزرگ داریم و پر از همانیدگی و درد هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۲

صد چو تو فانی‌ست پیش آن نظر

عاشقی بر نفی خود خواجه مگر؟

همین که فضای درون به اندازه کافی باز شود، در پیش آن حضور ناظر و نگاه خداوند، صدها من‌ذهنی مانند تو فانی می‌شوند. ای خواجه مگر عاشقِ فنا من‌ذهنی خود هستی که آن را انکار می‌کنی و می‌گویی من این من‌ذهنی نیستم؟



نکته: اگر آن نظر خداوند و حضور ناظر در ما به وجود بیاید در این صورت باید من ذهنی فانی شود. ما باید بفهمیم که دیگر نباید بر اساس سبب‌سازی و عقل من ذهنی حرف بزنیم، بلکه باید اجازه دهیم زندگی از طریق ما حرف بزند و زندگی مان را درست کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۳

سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب

شمس آید، سایه لا گردد شتاب

ای انسان تو در من ذهنی مانند سایه‌ای هستی که عاشق آفتاب شده‌ای. به تدریج که فضا را باز کرده و آفتاب حضور از درونت طلوع کند و بالا بیاید، سایه یعنی من ذهنی با شتاب محو می‌گردد.

نکته: اگر هشیاری به عنوان سایه مقاومت کند و بگوید نه من پشیمان شده و می‌خواهم من ذهنی را ادامه دهیم، نمی‌شود. آن قدر درد می‌کشد تا سایگی و من ذهنی بودن را رها کند.

با تشکر:

کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها

گوینده: لیلا



منابع: برنامه ۹۶۹ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتاب‌های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com